

هشت کلید

سوزان لافلور
زهرا غفاری

چرا زندگی ام این قدر مزخرف است؟

همه‌ی ماجرا درست روز قبل از شروع کلاس ششم آغاز شد. همان بار آخری که من و فرانکلین داشتیم با هم شوالیه‌بازی می‌کردیم. شوالیه‌بازی این‌طوری است که ما شمشیرهایمان را برمی‌داریم، مستقیم می‌دویم طرف جنگل و بعد انگار که مثلاً داریم مبارزه‌ای واقعی انجام می‌دهیم، با شوالیه‌های نامرئی می‌جنگیم.

وقتی شش سالمان بود، عمو هیو شمشیرهای چوبی‌مان را برایمان درست کرد و ما از همان موقع تا حالا این بازی را با هم انجام می‌دهیم. مادر فرانکلین از اینکه عمو هیو برایمان اسلحه درست کرده اصلاً راضی نبود، ولی عمو خیالش را راحت کرد و بهش اطمینان داد بدترین بلایی که با این شمشیرها ممکن است سرمان بیاید، زخمی شدن دست و پایمان با تراشه‌های چوب است که تازه این اتفاق هم فقط چندبار برایمان پیش آمد. ما هیچ‌وقت واقعاً با هم نمی‌جنگیم.

یا بهتر است بگویم قبلاً هرگز چنین کاری نمی‌کردیم.

فرانکلین که کلاه ایمنی بنفش‌رنگ مخصوص دوچرخه‌سواری‌اش را سرش گذاشته بود، توی جنگل آمد سراغم. بعضی روزهایی که با هم بازی می‌کنیم، او این کلاه را هم با خودش می‌آورد. این کارش یک‌خرده عجیب است، ولی من هیچ‌وقت در موردش چیزی بهش نمی‌گویم. آخر موضوع چندان مهمی هم نیست.